

تالپا

خوان رولفو

برگردان: عبدالله کوثری





### خوان رولفو (مکزیک 1918-1986)

خوان رولفو نویسنده مکزیکی، از مهم‌ترین نویسندگان امریکای لاتین به‌شمار می‌رود. رولفو تنها دو کتاب منتشر کرد، پدر و پارامو 2 (1955) که برخی آن را بهترین رمان مدرن امریکای لاتین می‌دانند و دیگر مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه با عنوان دشت سوزان (1953) که اثری کلاسیک و کم و بیش همتراز Fictions نوشته بورخس به‌شمار می‌رود. داستان‌های رولفو در روستاهای مکزیکی می‌گذرد و شرح رویدادهایی است که زمان آن‌ها دوران پس از انقلاب مکزیکی است. دنیای رولفو دنیای تراژیک نفرت، خشونت و درماندگی است.

ناتالیا خود را به آغوش مادرش انداخت و زمانی دراز با هق‌هقی آرام زار زد. روزهای فراوان جلو این اشک‌ها را گرفته بود، ذخیره‌شان کرده بود برای امروز که از سنسونتلا برگشتیم و او همین که چشمش به مادرش افتاد یکباره احساس کرد به دلجویی و تسلا احتیاج دارد. پیش‌ترها، حتی با آن همه مشقتی که در آن روزهای مصیبت‌بار کشیدیم گریه نکرده بود، آن روزها که ناچار شدیم تانیلو را توی گودالی در خاک تالپا دفن کنیم. من و ناتالیا، تک و تنها، هیچ‌کس نبود که کمکمان بکند. دوتایی توش و توانی را که داشتیم سرهم گذاشتیم و افتادیم به کندن قبر، با دست خالی خاک و کلوخ را بیرون کشیدیم. عجله داشتیم تانیلو را زودتر زیر خاک کنیم تا دیگر کسی را با بوی نفس‌اش، که آغشته به مرگ بود، نترساند. بعد از آن روز هم گریه نکرد، وقت برگشتن را می‌گویم که دوتایی شب‌ها به راه می‌افتادیم، خستگی سرمان نمی‌شد، توی تاریکی کورمال کورمال، انگار که توی خواب راه برویم، قدم بر می‌داشتیم و هر قدممان انگار پایی بود که بر گور تانیلو می‌کوبیدیم. این جور وقت‌ها ناتالیا

انگار سنگ می‌شد، جلو خودش را می‌گرفت تا احساساتی که توی دلش موج می‌زد متاثرش نکند. اما یک قطره اشک هم از چشم‌هاش نمی‌چکید.

اما حالا پیش مادرش برگشته بود تا گریه کند؛ فقط آمده بود تا غم و غصه‌ای به دل آن زن بریزد و به‌اش بفهماند که دارد عذاب می‌کشد و این جوری همه ما را هم غصه‌دار کند، چون من هم احساس می‌کردم ناتالیا دارد توی دلم زار می‌زند، انگار داشت می‌چلاندمان و تتمه گناهانمان را بیرون می‌کشید.

آخر راستش را بخواهید من و ناتالیا، هردومان، تانیلو سانتوس را کشتیم. او را به تالپا بردیم تا همان‌جا بمیرد. و مرد. می‌دانستیم که جان سفر به این دور و درازی را ندارد؛ با وجود این بردیمش، دو تایی کشان‌کشان بردیمش، با این فکر که اول و آخر از دستش خلاص می‌شویم. همین کار را هم کردیم.

فکر رفتن به تالپا اول به سر برادرم تانیلو زد. او خودش قبل از هر کس دیگر به این فکر افتاد. چهار سال بود که ازمان می‌خواست ببریمش. چهار سال تمام. از آن روزی که بیدار شد و آن تاول‌های کبود را روی دست و پاش دید، از آن روز به بعد، وقتی تاول‌ها زخم‌های ناسوری شدند که به‌جای خون چرک‌آلودی ازشان بیرون می‌زد، چیزی مثل صمغ درخت که آب غلیظی ازش می‌چکید. خوب یادم هست که از آن به بعد یکسر می‌گفت می‌ترسد که دیگر هیچ‌وقت خوب نشود. به همین خاطر بود که می‌خواست به زیارت باکره تالپا برود تا شاید او با نگاهش آن زخم‌ها را شفا بدهد. با آن که می‌دانست تالپا خیلی دور است و ناچاریم کلی از راه را روزها زیر آفتاب و شب‌ها توی سرمای ماه مارس گز کنیم، باز می‌خواست به تالپا برود. آن باکره کوچولو مرهمی برای درمان زخم‌هایش می‌داد، زخم‌هایی که هیچ چاره‌ای براشان پیدا نمی‌شد. آن باکره چاره کار را خوب بلد بود، همه چیز را پاک و پاکیزه می‌کرد، کاری می‌کرد که هر چیزی که بگویی تر و تازه مثل مزرعه باران خورده بشود. همین که پاش به آن‌جا می‌رسید و جلو باکره می‌ایستاد، کلک مرضش کنده می‌شد، دیگر هیچ چیز آزارش نمی‌داد. تانیلو این جور فکر می‌کرد.

من و ناتالیا هم این فکر را بل گرفتیم تا او را با خودمان ببریم. من می‌بایست با او می‌رفتم چون برادرم بود. ناتالیا هم هر جور شده می‌بایست می‌آمد چون همسر تانیلو بود. می‌بایست کمکش می‌کرد، زیر بغلش را می‌گرفت، وقت راه رفتن حایلش می‌شد تا زمین نخورد، و شاید هم وقت برگشت که تانیلو تمام امیدش را به دنبال خودش می‌کشید، ناتالیا می‌بایست شانه زیر بار او می‌داد...

من از همان اول می‌دانستم ناتالیا چه فکری به سر دارد. چیزهایی از او می‌دانستم. مثلاً می‌دانستم آن ران‌های گرد و سفت که مثل سنگ آفتاب‌خورده گرم بود، مدتی است تنها مانده. این را خیلی وقت بود که می‌دانستم. چندبار با هم بودیم، اما همیشه سایه تانیلو از هم جدا مان می‌کرد، احساس می‌کردم دست‌های ورم‌کرده‌اش میانمان می‌آید و ناتالیا را از من

جدا می‌کند تا همان‌جور تیماردارش باشد. و تا وقتی تانیلو زنده بود اوضاع همان بود که بود. امروز می‌دانم که ناتالیا به خاطر آن ماجرا استغفار کرده. من هم استغفار کرده‌ام. اما این چیزها نه از عذاب پشیمانی نجاتمان می‌دهد و نه مایه آرامشمان می‌شود. این فکر هم کارمان را آسان نمی‌کند که تانیلو در هر حال می‌مرد، چون اجلس رسیده بود، یا این که رفتن به تالپا با آن راه دور و دراز هیچ‌فایده‌ای به حالش نداشت، چون او بی‌برو برگرد می‌مرد، حالا یا این‌جا یا آن‌جا، شاید این‌جا کمی دیرتر می‌مرد، به خاطر آن همه عذابی که توی راه کشید و آن همه خونی که ازش رفت و خیلی چیزهای دیگر. این‌ها همه روی هم جمع شد و زودتر از موقع کلکش را کند. مشکل اینجاست که من و ناتالیا بردیمش و وقتی دیگر از رفتن منصرف شده بود، وقتی احساس کرد دیگر رفتن فایده‌ای ندارد و ازمان خواست که برگردانیمش، کشان‌کشان بردیمش. از زمین بلندش می‌کردیم تا بتواند راه برود، به‌اش می‌گفتیم دیگر نمی‌توانیم برگردیم. می‌گفتیم: «تالپا از سنسونا نزدیک‌تر است.» اما هنوز تالپا خیلی دور بود، چندین روز فاصله داشت.

آن شب‌ها خوب به یادمانده. اول‌ها دور و بر خودمان را با چوب کاج روشن می‌کردیم. بعد می‌گذاشتیم تا خاکستر روی آتش را بگیرد و آن وقت من و ناتالیا می‌رفتیم زیر چتری پناه بگیریم تا روشنایی آسمان رویمان نیفتد. این جوری به خلوت بیابان پناه می‌بردیم، دور از چشم تانیلو و پنهان در شب. خلوت بیابان به هم نزدیکمان می‌کرد. پیکر ناتالیا را توی دست‌های من می‌گذاشت و این مایه تسلی ناتالیا می‌شد. این جوری احساس می‌کرد خستگی‌اش در می‌رود، خیلی چیزها را از یاد می‌برد و بعد می‌خوابید و پیکرش غرق در آرامش می‌شد.

دست بر قضا زمینی که روش می‌خوابیدیم همیشه گرم بود. و پیکر ناتالیا، زن تالیو برادر من، بلافاصله با گرمای خاک گرم می‌شد، و بعد آن دو تا گرما مثل آتش سوزان می‌شد و آدم را از خواب بیدار می‌کرد. آن وقت دست‌های من دنبال او می‌گشت، دست‌های من آن چیز سوزانی که پیکر او بود می‌رفت و می‌آمد. اول آرام و سبک و بعد جوری فشارش می‌داد که انگار می‌خواست خونش را بیرون بیاورد. همین‌جور، شب پشت شب، تا صبح سر می‌رسید و باد سرد آتش تنمان را خاموش می‌کرد. باری، آن وقت که داشتیم تانیلو را به تالپا می‌بردیم که باکره شفایش بدهد، کار من و ناتالیا کنار جاده تالپا همین بود.

حالا همه چیز تمام شده. تانیلو از شر زندگی راحت شد. دیگر نمی‌تواند برامان تعریف کند چه تقلایی می‌کند تا زنده بماند. با آن جسم متعفن که پر از آب گند گرفته‌ای بود که از تمام منفذهای دست و پایش بیرون می‌زد، چه جانی می‌کند تا زنده بماند. زخم‌های بزرگی داشت که آرام آرام دهن باز می‌کرد، خیلی آرام، و آن وقت حباب‌هایی ازش بیرون می‌زد که بوی چیزی فاسد شده ازش بلند می‌شد و همه‌مان را به وحشت می‌انداخت.

و حالا که او مرده، می‌شود اوضاع را جور دیگری دید. حالا ناتالیا برایش گریه می‌کند، شاید

برای آن که تانیلو از آن جایی که هست پشیمانی عظیمی را که بر روح او سنگینی می کند ببیند. می گوید چند روز اخیر صورت تانیلو را حس کرده. صورت تانیلو تنها جایی از بدنش بود که برای ناتالیا مانده بود، ناتالیا احساس می کرد آن صورت به سراغش می آید، به دهنش نزدیک تر می شود و توی موهای او فرو می رود و با صدایی که بی رمق تر از آن ممکن نیست، ازش می خواهد کمکش کند. ناتالیا می گوید تانیلو به اش گفته بالاخره خوب شده و دیگر هیچ دردی ندارد. می گوید به اش این جور گفته: «ناتالیا دیگر می توانم با تو باشم. به ام کمک کن با تو باشم.»

تازه از تالپا درآمده بودیم و تانیلو را آن جا توی گودالی که توی شیار عمیقی برایش کنده بودیم جا گذاشته بودیم.

اما ناتالیا از آن به بعد مرا فراموش کرد. یادم هست که چشم هاش پیش ترها چه برقی داشت، مثل دوتا برکه بود که نور ماه توش افتاده باشد. اما چشم اش یکباره کدر شد، نگاهش جوری تیره و تار شد که انگار توی خاک و خل افتاده بود. انگار دیگر چیزی نمی دید. تنها چیزی که برایش وجود داشت تانیلو جانش بود که وقتی زنده بود تر و خشکش کرده بود و وقتی هم که می بایست بمیرد توی خاکش کرده بود.

\*\*\*

بیست روز طول کشید تا جاده اصلی تالپا را پیدا کردیم. تا آن وقت خودمان سه نفر بودیم و بس. از آن جا به بعد کم کم قاتی مردمی شدیم که از هر طرف می آمدند. جماعت مثل آب رودخانه به آن جاده پهن سرازیر شده بود و ما را با خودش می برد، از هر طرف که بگویی فشار می آورد. چیزی که به هم وصلمان می کرد رشته های دراز غبار بود. آخر جنب و جوش مردم خاک جاده را جوری بلند کرده بود که انگار خرمن ذرت باد می دادند، این غبار به هوا بلند می شد و بعد پایین می آمد اما دوباره از زیر پاهای ما به هوا می رفت، این جوری تمام مدت زیر پامان و بالای سرمان غبار جاده بود. بالای این غبار آسمان صاف بود، دریغ از یک تکه ابر، فقط غبار بود. اما غبار که سایه ندارد.

ناچار بودیم برای فرار از آفتاب و آن نور سفیدی که توی جاده بود منتظر شب بمانیم. بعد روزها کم کم بلندتر شد. اواسط فوریه از سنسونتلا راه افتاده بودیم و حالا که اوایل مارس بود، هوا خیلی زود روشن می شد. هوا تاریک می شد اما هنوز چشم به هم نگذاشته بودیم که آفتاب دوباره بیدارمان می کرد، همان آفتابی که انگار چند لحظه پیش غروب کرده بود. هیچ وقت مثل آن روزها که همراه مردم بودم به این فکر نیفتاده بودم که زندگی چقدر کند می گذرد و چقدر خسته کننده است. ما مثل مشت می گرم بودیم که زیر آفتاب توی هم می لولیدیم، وسط ابر تیره ای از غبار راه، پیچ و تاب می خوردیم، و این غبار همه مان را توی یک مسیر واحد به جلو می راند، جوری که انگار به آن جاده زنجیر شده بودیم. چشم هامان رد غبار را می گرفت، تا چشم کار می کرد غبار بود و بس، انگار چیزی جلو چشم هامان بود که راه

نگاهمان را می‌بست. و آسمان همیشه خاکستری، مثل یک لکه بزرگ خاکستری که از آن بالا فشار می‌آورد و له و لورده‌مان می‌کرد. فقط گاه‌به‌گاه، وقتی از رودخانه‌ای رد می‌شدیم، غبار بالاتر و روشن‌تر بود. کله داغمان را که از خاک و خل سیاه شده بود توی آب سبز فرو می‌بردیم و یکباره دودی آبی از سر تا پامان بلند می‌شد، مثل بخاری که توی سرما از دهن آدم در می‌آید. اما چیزی نگذشته دوباره توی غبار گم می‌شدیم، سعی می‌کردیم همدیگر را از تیغ آفتاب و از گرمایی که به جانمان افتاده بود حفظ کنیم.

بالاخره شب می‌شد. یکسر توی این فکر بودیم که شب سر می‌رسد و استراحتی می‌کنیم. با خودمان می‌گفتیم فعلاً مسئله این است که هر جور شده روز را بگذرانیم و به هر کلکی که هست از گرما و آفتاب فرار کنیم. بعد می‌نشینیم و خستگی‌مان را در می‌کنیم. فعلاً باید به هر جان‌کندنی که شده مثل بقیه مردم و جلوتر از آن‌ها پیش برویم. مسئله این است. وقتی مردیم تا بخواهی وقت استراحت داریم.

ما، من و ناتالیا، توی این فکر بودیم. شاید تانیلو هم وقتی توی جاده تالپا با آن جماعت راه می‌رفتیم توی همین فکر بود، دلش می‌خواست اول از همه به باکره برسد، قبل از آن که معجزه‌هاش ته بکشد.

اما تانیلو یکسر حالش بدتر می‌شد. تا به جایی رسید که دیگر نمی‌خواست جلوتر برود. پوست پایش ترک ترک شده بود و خون از ترک‌ها بیرون می‌زد. ازش پرستاری می‌کردیم تا حالش بهتر می‌شد. اما آن وقت هم حاضر به آمدن نبود.

می‌گفت: «من یکی دو روز همین جا می‌مانم و بعد به سنسونتلا بر می‌گردم.»

اما من و ناتالیا نمی‌خواستیم این جور بشود. توی دلمان چیزی بود که نمی‌گذاشت به حال تانیلو دل بسوزانیم. می‌خواستیم با او به تالپا برسیم، آخر با آن حال و روز خرابش باز کلی جان داشت. این بود که ناتالیا همان جور که پاهاش را با الکل می‌شست تا ورمش کمی بخوابد، به‌اش قوت قلب می‌داد. می‌گفت فقط باکره تالپا می‌تواند شفایش بدهد. فقط خود باکره. باکره‌های دیگر هم بودند، اما فقط باکره تالپا از پس این کار بر می‌آمد. ناتالیا برایش از این حرف‌ها می‌زد.

آن وقت تانیلو به گریه می‌افتاد و اشک صورتش را شیارشیار می‌کرد و بعد کلی نفرین‌نثار خودش می‌کرد که آن قدر شرور و بدذات بوده. ناتالیا اشک‌هایش را با شال خودش پاک می‌کرد و دوتایی زیر بغلش را می‌گرفتیم و بلندش می‌کردیم تا پیش از آن که شب برسد یک‌کم بیشتر راه برود.

باری، همان‌طور کشان‌کشان بردیمش تا بالاخره به تالپا رسیدیم.

روزهای آخر خودمان هم خسته شده بودیم. هر دومان احساس می‌کردیم قدمان روز به روز خمیده‌تر می‌شود. انگار چیزی جلو قدم‌هامان را می‌گرفت و برگرده‌مان سنگینی می‌کرد. تانیلو یکسر زمین می‌خورد ناچار بودیم بلندش کنیم و گاهی اوقات شانه زیر بار هیکلش

بدهیم. شاید به همین دلیل به آن حال و روز افتاده بودیم؛ آن قدر بی‌رمق شده بودیم که حال راه رفتن نداشتیم. اما آدم‌هایی که کنارمان راه می‌رفتند و ادارمان می‌کردند تندتر برویم. شب که می‌شد آن جماعت پر سر و صدا آرام می‌گرفت. خرمن‌خرمن آتش گله‌به‌گله روشن می‌شد و جماعت زائران با دست‌هایی صلیب‌وار دور آتش جمع می‌شدند و رو به بهشت تالپا دعا می‌خواندند. و باد آن صدا را به گوش ما می‌رساند و بعد دور می‌کرد، درهم می‌پیچیدش تا آن‌جا که آن همه صدا تبدیل به ناله‌ای واحد می‌شد.

کمی بعد همه‌جا ساکت می‌شد. طرف‌های نصفه‌شب می‌شنیدیم که کسی آن دورها آواز می‌خواند. بعد چشم‌هامان روی هم می‌افتاد و بی‌آن که بخواهیم منتظر می‌ماندیم.

\*\*\*

وارد تالپا که شدیم همه جماعت دعای صبح را می‌خواندند.

اواسط فوریه به راه افتاده بودیم و روزهای آخر مارس به تالپا رسیده بودیم و دیگر خیلی‌ها داشتند برمی‌گشتند. همه‌اش به این خاطر بود که تانیلو به استغفار و ریاضت‌کشی افتاده بود. همین‌که چشمش به آدم‌های دور و برش می‌افتاد که برگ‌های کلفت انجیر تیغ‌دار را مثل طیلسان به شانه انداخته‌اند به فکر تقلید از آن‌ها می‌افتاد. بعد به سرش زد که پاهاش را با پیرهن ببندد تا موقع راه رفتن عذاب بیشتری بکشد. بعد به این فکر افتاد که تاج خار به سرش بگذارد. کمی بعد چشم‌هاش را با پارچه بست. و به اواخر راه که رسیدیم زانو زد و دست‌هاش را به پشتش برد و روی استخوان زانو به راه افتاد. این جور می‌کرد که تانیلو برادر من بود به تالپا رسید. موجودی که سر تا پاش ضماد بود و رشته‌رشته خون سیاه، و از هر جا که رد می‌شد بوی گند جانور مرده به جا می‌گذاشت.

بعد، درست وقتی که اصلاً انتظارش را نداشتیم دیدیم رفته وسط معرکه رقص. تا بفهمیم چه خبر شده تانیلو میان جماعت بود، داریه زنگی بزرگی به دستش گرفته بود و پاهای لخت و کبودش را محکم به زمین می‌کوبید. پاک از خود بی‌خود شده بود، انگار داشت از عذابی که آن همه مدت تحمل کرده بود خلاص می‌شد، یا تقلاهای آخرش را می‌کرد که یک کم دیگر زنده بماند.

شادی تماشای بساط رقص او را به یاد ایامی می‌انداخت که هر سال برای مراسم مذهبی به تئلیمان می‌رفت و تمام شب می‌رقصید تا استخوان‌هاش درد می‌گرفت و با وجود این خسته نمی‌شد. شاید به یاد آن روزها افتاده بود و دلش می‌خواست آن توش و توان سابق را دوباره برگرداند.

من و ناتالیا ایستاده بودیم به تماشای او. بعد دیدیم که دست‌هاش را بالا برد و خودش را محکم به زمین کوبید، داریه هنوز توی دستش بود و توی پنجه‌های خونی او دینگ و دینگ می‌کرد. از آن معرکه کشیدیمش بیرون، می‌خواستیم از زیر پای مردم درآریمش، از میان آن جماعت دیوانه که روی سنگ‌ها می‌چرخید و جست می‌زد و اصلاً حالیش نبود که چیزی زیر

پاش افتاده.

مثل آدم‌های فلج کولش کردیم و رفتیم توی کلیسا. ناتالیا واداشتش که کنار خودش زانو بزند، درست روبروی آن مجسمه کوچک طلایی که همان باکره تالپا بود. تانیلو افتاد به دعا خواندن و اشک ریختن، اشکی که از ته و توی دلش بیرون می‌زد و شمعی را که ناتالیا توی دستش گذاشته بود خاموش کرد. اما خودش اصلا حالیش نبود، نور آن همه شمعی که آن‌جا روشن بود نمی‌گذاشت بفهمد دور و برش چه خبر است. همان جور با شمع خاموش دعا می‌خواند، هوار می‌زد تا خودش بشنود که دارد دعا می‌خواند. اما این کارها فایده‌ای به حالش نداشت. بالاخره مرد.

«... این لابه و استغائه پیچیده در لفاف درد از دل‌های ما به او می‌رسد. تضرع و زاری آمیخته با امید. لطف باکره نه زاری ما را نادیده می‌گیرد نه اشک‌های ما را، چرا که او از رنج ما رنج می‌برد. می‌داند چگونه آن لکه سیاه را از دل ما بزداید و کاری کند که دل صاف و پالوده شود تا بتواند لطف و مرحمت او را پذیرا گردد. باکره ما، مادر ما، همان که خوش ندارد از گناهان ما با خبر شود، همان که بار گناه ما را بر دوش می‌گیرد، همان که آرزو دارد ما را در آغوش خود بگیرد و ببرد تا زندگی ما را نیازارد؛ اینک او نزدیک ماست، و درماندگی و ناخوشی روح ما را تسکین می‌دهد و شفا می‌بخشد بر جسم ضعیف و مجروح و ملتمس ما. می‌داند که ایمان ما هر روز محکم‌تر می‌شود، چرا که از قربانی‌های ما قوت می‌گیرد.»

این حرف‌ها را کشیش از بالای منبرش می‌زد. بعد، همین که حرف‌هاش تمام شد مردم همگی با هم دعا را شروع کردند، صدایشان مثل وزوز کلی پشه بود که از دود فرار کرده باشد. اما تانیلو دیگر حرف‌های کشیش را نمی‌شنید. ساکت شده بود، سرش روی زانویش افتاده بود. و وقتی ناتالیا تکانش داد تا بلند شود، دیگر مرده بود.

بیرون کلیسا سر و صدای رقص بلند بود، صدای طبل و شیپور و دینگ‌دینگ زنگ می‌آمد. آن وقت بود که غم و غصه به دلم ریخت. تماشای آن همه چیز زنده، تماشای باکره که درست جلو چشممان به ما لبخند می‌زد، و از طرف دیگر نگاه کردن به تانیلو جویری که انگار مزاحم است، سد راه من است. این‌ها همه غصه دارم می‌کرد.

اما ما او را به آن‌جا بردیم تا بمیرد، این چیزی است که از یادم نمی‌رود.

\*\*\*

حالا ما دوتا در سنسونتلا هستیم. بی‌او برگشته‌ایم. و مادر ناتالیا چیزی از من نپرسیده، نه این‌که برادرم را چه کردم و نه چیز دیگر. ناتالیا سر به شانه او گذاشته و زار زده و این جویری کل ماجرا را برایش تعریف کرده.

حالا من کم‌کم به این خیال می‌افتم که ما اصلا به مقصد نرسیده بودیم، انگار به این‌جا آمده‌ایم تا یک‌کم استراحت کنیم و باز دوباره به راه بیفتیم. کجاش را نمی‌دانم، اما ناچاریم برویم، چون این‌جا از دست پشیمانی و خاطره تانیلو راحت ندارم.

شاید کم کم داریم از هم‌دیگر هم می‌ترسیم. این‌که از وقتی از تالپا درآمدیم یک کلمه هم با هم حرف نزدیم معنی‌ش همین است. شاید هر دو مان جنازه تانیلو را کنار خودمان می‌بینیم، جنازه‌ای که توی تشک پیچیده بودیمش و سر تا پاش پوشیده از یک فوج مگس آبی بود و جوری وزوز می‌کردند که صدایشان انگار خرخری بود که از دهن او در می‌آمد، دهنی که من و ناتالیا هر کار کردیم از عهده بست‌اش برنیاندیم و انگار باز هم می‌خواست نفس بکشد، گیرم دیگر نفسی برایش نمانده بود. جنازه تانیلویی که دیگر هیچ چیز آزارش نمی‌داد، اما انگار باز هم عذاب می‌کشید، با آن دست و پای بسته و چشم‌های فراخ بازمانده که انگار داشت به مرگ خودش نگاه می‌کرد. و جای‌جای بدنش از زخم‌هاش آب زردی می‌چکید که بوش همه‌جا پخش می‌شد و توی دهنش هم احساسش می‌کردی، انگار عسل تلخی را ذره ذره می‌خوری و با هر نفسی که می‌کشیدی توی خونت حل می‌شد.

شاید چیزی که این‌جا بیشتر به یادمان می‌آید همین باشد: آن تانیلویی که در گورستان تالپا خاکش کردیم، تانیلویی که ناتالیا و من روش خاک و سنگ ریختیم تا جانورهای کوهی دوباره از زیر خاک بیرونش نکشند.

پانویس‌ها:

1) Talpa، شهری است در مرکز مکزیک.

2) Pedro Paramo این رمان با ترجمه آقای احمد گلشیری به فارسی منتشر شده است.

برگرفته از کتاب داستان‌های کوتاه امریکای لاتین جلد دوم، نشر نی



ناشر نسخه الکترونیک:

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)